

داستان‌های کوتاه از زندگی امام رضا (ع) تکه‌های خورشید

حمیده رضایی



چهار

۱۰

ش ۱۰۹

سفره

سفره‌ای بزرگ انداختند تا همه خدمتگزاران با او و همراهانش سر یک سفره غذا بخورند. بندگان سیاه را هم صدا زدند کسی گفت: بهتر نبود برای اینها سفره‌ای جداگانه می‌انداختید. امام فرمود: «پروردگار ما یکی است و پدر و مادر همه ما یکی.»



پیام‌های دریافتی (کلمات قصار امام رضا (ع))

دوستی با مردم، نیمی از عقل است. ایمان یک درجه بالاتر از اسلام است، و تقوا یک درجه بالاتر از ایمان است و به فرزند آدم چیزی بالاتر از یقین داده نشده است. از امام رضا (ع) از حقیقت توکل سوال شد. فرمود: این که جز خدا از کسی نترسی. کسی که فقیر مسلمان را ملاقات نماید و چنانچه بر اغنیا سلام می‌کند بر او سلام نکند روز قیامت خدا را در حالی که بر او خشمگین است ملاقات می‌کند. هر کس اندوه و مشکلی را از مؤمنی بر طرف کند خداوند در روز قیامت اندوه را از قلبش بر طرف سازد. با خویشاوندان خود رابطه داشته و به ایشان محبت و مهربانی کنی اگر چه با یک جرعه آب باشد.



در یاد مایی

تنگ دست بود و روزگارش به سختی می‌گذشت. یکی از طلبکارها برای گرفتن پولش او را در فشار گذاشته بود. رفت تا امام رضا (ع) را ببیند. می‌خواست خواهش کند وساطت کنند از او بخواهد که مدتی صبر کنند. زمانی که به خدمت امام رسید، مشغول صرف غذا بودند. حضرت او را هم دعوت کرد تا چند لقمه‌ای بخورد. بعد از غذا، از هر دری سخن به میان آمد و فراموش کرد به چه منظوری آمده بود. مدتی که گذشت، حضرت رضا (ع) اشاره کردند که گوشه سجاده‌ای را که در کنارش بود، بلند کند. زیر سجاده، سیصد و چهل دینار بود. نوشته‌ای هم کنار پول‌ها قرار داشت. یک روی آن نوشته بود: «لا اله الا الله، محمد رسول الله، علی ولی الله». و در طرف دیگر آن هم این جملات را خواند: «ما تو را فراموش نکرده‌ایم. با این پول قرضت را بپرداز! بقیه‌اش هم خرجی خانواده‌ات است.»

شفیع

پدرش گفت: زیارت رضا (ع) مثل زیارت خداست در عرش. خودش می‌گفت: سه موقع می‌آیم سراغتان. اول نامه‌های اعمال را که می‌دهند. دوم پل صراط، سوم پای حساب کتاب. پسرش گفت: از طرف خدا ضمانت می‌کنم بهشت را برای زائر با معرفت پدرم. امام صادق (ع) آرزو داشت ببیندش. به پسرش امام کاظم (ع) می‌گفت: «عالم آل محمد از توس، کاش می‌دیدمش، همانامیرالمؤمنین است.» می‌گفتند: دو نفر به فریادرسی مشهورند: عالم آل محمد و قائم آل محمد



میهمان دوستی

مرد گفت: «سفر سختی بود. یک ماه طول کشید». امام فرمود: «خوش آمدی!» مرد گفت: «ببخشید که دیر وقت رسیدم. بی‌پناه بودن مرا مجبور کرد که در این وقت شب، مزاحم شما شوم». امام لیخن زدند و فرمودند: «با ما تعارف نکن! ما خانواده‌ای میهمان دوست هستیم». در این هنگام روغن چراغ گردسوز فرو نشست و شعله‌اش آرام آرام کم نور شد. میهمان دست برد تا روغن در چراغ بریزد، اما امام دست او را آرام برگرداند و خود، مخزن چراغ را پر کرد. مرد گفت: «شرمندم! کاش این قدر شما را به زحمت نمی‌انداختم». امام در حالی که با تکه پارچه‌ای، روغن را از دستش پاک می‌کرد، فرمودند: «ما خانواده‌ای نیستیم که میهمان را به زحمت بیندازیم».



برای دلم

کنار امیرالمؤمنین علی (ع) نشسته بود. امام نگاهی به او کردند و فرمودند: «نعمان!... سال‌ها بعد، یکی از فرزندان من در خراسان با زهر کشنده‌ای شهید خواهد شد. اسم او مثل اسم من، علی است. اسم پدرش هم مانند پسر «عمران»، موسی است. این را بدان! هر کس که قبر او را زیارت کند، خدا تمام گناهان قبل از زیارتش را خواهد بخشید... به خاطر پسر من علی». حرف امام که تمام شد، سکوت کرد و به گلیم کهنه اتاق خیره شد. با خود گفت: «این درست!... اما من چرا گناه کنم که به خاطر بخشش، امام رضا (ع) را زیارت کنم؟ باید به خاطر دلم و برای محبت من اهل بیت (ع) او را زیارت کنم». به امام نگاه کرد. انگار با لیخن حرف او را تأیید می‌کرد.

دست‌های نیاز

اکرم غلامزاده

سلام کردم، دلم می‌خواد، میله‌ها را بچسبم و التماس کنم، اما با این جمعیت...

پاهایم دوباره شل شدند داشتم می‌افتادم زمین، دستم خورد به ویلچر دختری که سرش روی گردنش افتاده بود و قطره قطره اشک می‌ریخت کنارش نشستم دستم را روی دستش گذاشتم. خیلی یخ بود. تکانش دادم اما چشم‌هایش را فقط به میله‌ها دوخته بود. خودم را عقب‌تر کشیدم به دور و برم نگاه کردم انگار که سالن انتظار دردمندان و بیماری‌های لاعلاج همین‌جا بود.

پاهای پسر بچه‌ای به پاهایم خورد. صدای آخ و اوخم بلند شد. مادرش دستپاچه پاهای بچه را گرفت، گفت: اشکال نداره بچه‌ست، گفت: پانزده ساله‌شه اما عقلش به اندازه پنج ساله هم رشد نکرده، گفتم امام رضا به خواست خدا شفارش بده. نفس بلندی کشید و گفت: دخترم وقتی زن حامله مشقت مشقت قرص اعصاب بخوره همین میشه، دیگه واسه چی خدا و امام رو طلبکار شیم، گفتم یعنی شما به این جوونی مشکل اعصاب داری؟! سرش را چپ و راست کرد و گفت: وقتی شوهرت بی‌کار باشه و صاحب خونه هم از هر طرف صداس تو چار دیواریت بیپچه: بعضی‌ها چقدر بی‌خیالن که سر برجه، دیگه چه انتظاری هست؟

و دست به دعا شد. به طرف پنجره فولاد نگاه کرد و گفت ما هم آقا رو داریم.

خودم را عقب کشیدم تا امامم را واسطه کنم و حاجتم را بخواهم، آخر زیارت‌نامه‌ام بود که صدای گریه بچه‌شیرخواری تمرکز را به هم زد. مادرش شیشه شیر را داخل دهانش گذاشته بود اما بیش‌تر از آنچه خورده بود برگرداند، پدر بغلش کرد و بلند شد هر چه بالا پائینش کرد و به سینه‌اش چسباند گریه بچه تمام نمی‌شد، نفس‌های کودک کندتر شد. پدر صورت زرد رنگ کودک را به صورتش چسباند و تقلا می‌کرد که باز هم نفس بکشد، مادر قطره‌ای داروی بچه را داخل

